

اندونزی

زندگی مجلل در جزیره‌ای در بهشت قطعاً برای هرکسی رضایت‌بخش است؛ ولی آلن کارلسن هیچ‌وقت هرکسی نبوده و صد و یکمین سال زندگی‌اش هم زمان شروع هرکسی شدن نبود. نشستن روی صندلی راحتی زیر چتر با انواع نوشیدنی‌های رنگارنگ دلخواه تا یک زمانی لذت‌بخش است؛ مخصوصاً وقتی بهترین و تنها رفیق دله‌دزد قدیمی، یولیوس یونس، درست کنار دست آدم باشد. چیزی نگذشت که یولیوس و آلن، که خیلی پیرتر از او بود، از هیچ کاری نکردن و هدر دادن چندین میلیون پول از چمدانی که اتفاقی از سوئد آورده بودند خسته شدند.

نه اینکه هدر دادن پول ایرادی داشته باشد. نه، فقط تکراری شده بود. یولیوس اجاره یک قایق تفریحی چهل و پنج متری با خدمه کامل را امتحان کرد. در آن قایق، او و آلن می‌توانستند با قلاب ماهیگیری روی عرشه بنشینند. می‌توانست تفریح خوبی باشد، البته در صورتی که آن‌ها از ماهیگیری لذت می‌بردند یا دست‌کم از خوردن ماهی. ولی خب، تفریح آن‌ها روی عرشه قایق همان

کاری را شامل می‌شد که بلد بودند در ساحل انجام بدهند. یعنی در واقع، هیچ کاری.

آلن، به نوبه خود، ترتیبی داد که هری بلافونته از ایالات متحده با هوایما به آنجا بیاید و سه ترانه در روز تولد یولیوس بخواند — به او گفت که پولش زیادش است و کارش کم. هری، با اینکه پول اضافه دریافت نکرد، برای شام هم با آن‌ها ماند. همه این‌ها باعث شد یک شب کامل از آن روال تکراری فاصله بگیرند.

آلن در توضیح دلیل انتخاب بلافونته از بین دیگران گفت، یولیوس به این نوع موسیقی جدید و سرشار از شور جوانی علاقه خاصی داشت. یولیوس تشکر کرد، ولی نگفت این هنرمندی که درباره‌اش صحبت می‌کردند از جنگ جهانی دوم به بعد، دیگر جوان محسوب نمی‌شد. البته در مقایسه با آلن، بچه بود.

با اینکه آمدن این سوپرستار به بالی همچون لکه‌ای رنگی در روزگار خاکستری و کسالت‌بار آن‌ها بود، ظاهراً قرار بود تأثیر طولانی‌مدتی بر آلن و یولیوس داشته باشد. نه به خاطر آن ترانه‌ای که خواند یا هرچیزی شبیه به آن، بلکه به خاطر آن چیزی که با خودش آورده بود و همه حواسش را حین صرف صبحانه، قبل از بازگشت به خانه، به آن داده بود. آن چیز وسیله سیاه مسطحی بود که یک طرفش سیبی گاززده و طرف دیگرش صفحه‌ای بود که وقتی لمسش می‌کردی روشن می‌شد. هری آن را مدام لمس می‌کرد و مدام غرغر می‌کرد. بعد هرهر می‌خندید و باز غرغر می‌کرد. آلن اصلاً آدم فضولی نبود، ولی دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

«شاید به من ربطی نداشته باشد که در امور خصوصی آقای بلافونته جوان فضولی کنم، ولی ممکن است جسارت کنم و بپرسم آنجا دارید چه کار می‌کنید... آن تو دارد اتفاقی می‌افتد... یعنی، توی آن چیز؟»

هری بلافونته متوجه شد که آلن قبلاً تبلت ندیده بود و خوشحال می‌شد آن را معرفی کند. تبلت می‌توانست نشان بدهد در جهان چه خبر است، چه خبر بوده و حتی شاید می‌توانست نشان بدهد که در آینده چه خبر خواهد بود. بسته به اینکه کجایش را لمس می‌کردید، عکس‌ها و ویدئوهایی می‌آمد، از هر نوع که بشود یا نشود تصور کرد. اگر دکمه‌های دیگرش را لمس می‌کردید، موسیقی پخش می‌شد. با دکمه‌های دیگر، تبلت شروع به حرف زدن می‌کرد. البته که یک زن بود، سیری^۱.

بعد از صرف صبحانه و اتمام معرفی، بلافونته چمدان کوچک و تبلت سیاهش را برداشت و برای سفر به خانه راهی فرودگاه شد. آلن، یولیوس و مدیر هتل موقع رفتن برایش دست تکان دادند. تاکسی آن هنرمند هنوز کامل از دید خارج نشده بود که آلن رو به مدیر کرد و از او خواست تبلتی از همان نوع که هری بلافونته داشت برایش تهیه کند. صدساله از محتویات متنوع آن خوشش آمده بود و این خوش آمدن کمتر راجع به چیزی صدق می‌کرد.

مدیر، که به تازگی از یک کنفرانس هتل‌داری در جاکارتا برگشته بود، یاد گرفته بود وظیفه اصلی کارکنان هتل ارائه خدمات نیست، بلکه ارائه بیش از حد خدمات است. علاوه بر این، آقابان کارلسن و یونسن دو نفر از بهترین مهمان‌ها در تاریخ گردشگری بالی بودند و تعجبی نداشت که مدیر درست روز بعد یک تبلت برای کارلسن تهیه کرده بود. به اضافه یک موبایل برای پاداش.

آلن نمی‌خواست قدرناشناس به نظر برسد، پس نگفت که گوشی به هیچ دردش نمی‌خورد چون هرکسی که می‌توانست با او تلفنی در تماس باشد، حداقل پانزده سال قبل مرده بود؛ البته به جز یولیوس که وسیله‌ای برای جواب دادن به تماس او نداشت. گرچه برای این مورد راه‌حلی وجود داشت.

۱. Siri: دستیار سخنگوی کمپانی اپل

آلن به رفیقش گفت: «بیا بگیر، این هدیه‌ای است از طرف مدیر به من، ولی من کسی را جز تو ندارم که بهش تلفن بزنم و تا این لحظه هم تو هیچ راهی نداشتی که تماس من را جواب بدهی.»

یولیوس از لطف او تشکر کرد و تصمیم گرفت، درست به همان دلیل، به اینکه آلن هنوز هم نمی‌تواند با او تماس بگیرد، اشاره‌ای نکند.
آلن گفت: «فقط گمش نکن، باید گران باشد. قبلاً که گوشی‌ها را به دیوار وصل می‌کردند، بهتر بود و یک بند داشت که می‌دانستی تا کجا می‌رسد.»

آن تبلت سیاه به ارزشمندترین دارایی آلن تبدیل شد. علاوه بر این، چون مدیر هتل به کارکنان فروشگاه کامپیوتر در دنپاسار دستور داده بود تبلت و گوشی را با همه امکانات جانبی‌شان راه بیندازند، استفاده از آن رایگان بود. این امکانات شامل اتصال سیم‌کارت‌ها به هتل نیز می‌شد، که باعث شد هزینهٔ تلفن هتل دو برابر بشود، گرچه هیچ‌کس نفهمید چرا.

وقتی مرد صدساله طرز کار آن دستگاه استثنایی را یاد گرفت، دیگر امکان نداشت قبل از اینکه آن را روشن کند و ببیند در طول شب چه اتفاقاتی افتاده روزش را آغاز کند. جذاب‌ترین چیز برای او اخبار خوشحال‌کننده کم‌اهمیت از گوشه‌وکنار جهان بود. مثلاً خبر اینکه چطور صد دکتر و پرستار در شهر ناپل به نوبت، مرتب همدیگر را پذیرش می‌کردند تا هیچ‌کدام مجبور نباشند کار کنند، ولی در عین حال همه همچنان حقوق بگیرند؛ یا خبر دیگری از رومانی مبنی بر پر شدن زندان‌های کشور از شمار زیاد صاحب‌منصبان دولتی محکوم به حبس به علت فساد. آن صاحب‌منصبانی که هنوز دستگیر نشده بودند راه‌حلی برای این مشکل پیدا کرده بودند: قانونی کردن فساد تا دیگر نیازی نباشد زندان‌های بیشتری بسازند.

آلن و یولیوس یک روال صبحگاهی جدید پیدا کردند. روال قدیمی این بود که آلن هر روز صبحانه‌اش را با شکوه و گلابه از صدای بلند خروپف ریفش، که از پشت دیوار می‌آمد، شروع می‌کرد. البته روال جدید این موضوع را هم شامل می‌شد، ولی گزارش‌های آلن درباره آخرین اخبار جدیدی که در تبلتش کشف کرده بود هم اضافه شده بود. اوایل یولیوس از شنیدن اخبار جدید و مختصر لذت می‌برد، دست‌کم به این دلیل که توجه را از موضوع خروپفش منحرف می‌کرد. او از شنیدن تصمیم رومانیایی‌ها برای تبدیل کار غیرقانونی به قانونی خیلی خوشش آمد. فکرش را بکن، زندگی یک دله‌دزد در چنین جامعه‌ای چقدر راحت‌تر می‌شد! آلن به سرعت او را به خاطر آن فکر سرزنش کرد، چون اگر دله‌دزدی قانونی می‌شد آن وقت دیگر چنین مفهومی از بین می‌رفت. یولیوس که نزدیک بود پیشنهاد بدهد او و آلن از بالی به بخارست بروند، با شنیدن این حرف ساکت شد. خب لذت دله‌دزد بودن در اصل از گول زدن یک نفر و دزدیدن چیزی از او می‌آمد، آن‌هم ترجیحاً کسی که حقش بود یا حداقل این کار، زیاد موجب رنجش نمی‌شد. اگر کلاهبرداری دیگر کلاهبرداری محسوب نمی‌شد، چه فایده‌ای داشت؟

آلن با دادن این اطلاعات او را دلداری داد: رومانیایی‌ها به کسی روی آورده بودند تا علیه برنامه‌های سیاستمداران و مسئولان دولتی اعتراض کند. مردم عادی رومانی به اندازه افراد صاحب قدرت، استعداد فلسفه‌بافی نداشتند. آن مرد یا زن استدلال کرده بود کسانی که دزدی می‌کنند باید به زندان بیفتند، در هر پست و مقامی که باشند، چه جایی برای زندانی کردن آن‌ها وجود داشته باشد، چه نداشته باشد.

صرف صبحانه در هتل، در بالی، بیشتر اوقات به صحبت درباره این موضوع ختم می‌شد که حالا که زندگی در آنجا برای یولیوس و آلن یکنواخت شده بود